

# زهرا خواجوی: کاش زنده نمی‌ماندم!

سوم دی ماه سال ۱۴۰۲ حوالی ساعت یک نیمه شب بود که خودرو تیباً حامل سه ملی‌پوش تیم ملی زنان، (ملیکا محمدی، زهرا خواجوی و بهناز طاهرخانی) در جاده کرمان به بم واژگون شد. ساعاتی بعد خبر درگذشت ملیکا محمدی مخابره شد، زهرا و بهناز هم با مصدومیتی جدی برای ماه‌ها از فوتبال دور شدند. اما حالا در سالگرد این اتفاق تلخ، زهرا خواجوی اتفاقات مربوط به آن تصادف و حواشی پیرامون آن را روایت می‌کند.

**روایتی تلخ و تاثیرگذار از مرگ یکی از بهترین بازیکنان تلخ تاریخ فوتبال زنان که در ادامه خواهید خواند:**

«از آخرین لبخند عمیقی که زده‌ام درست یک سال می‌گذرد، سوم دی ماه سال ۱۴۰۲، تاریکی جاده و شنیده شدن صدای مهیبی که در طول یک سال گذشته هر روز و هر شب کابوس تنهایی‌هایم بوده. یک، دو، سه و تاریکی مطلق. بیداری با درد و شنیدن صدای ضربان قلبم که قبل‌تر در سریال‌های تلویزیونی مشابه‌اش را شنیده بودم. این صدا معنی زندگی می‌دهد و این تنهای چیزی است که فعلاً از آن مطمئنم. درست یادم نمی‌آید، لحظات به سرعت از خاطر می‌گذرند. آخرین تمرین در سالن وزنه به همراه ملیکا و تصمیم آخر شبی برای دور دور با رفقای همیشگی. راستی ملیکا کجاست؟ پنج روز از به هوش آمدنم می‌گذرد و هنوز از عالم و آدم بی‌خبرم. در آن ساعت‌های بی‌خبری، در تمام لحظاتی که درد می‌کشیدم و نمی‌دانستم که آیا بار دیگر استوک‌هایم چمن فوتبال را لمس خواهد کرد یا خیر، در تمام آن روزهای که فکر می‌کردم بدترین روزهای عمرم را سپری می‌کنم؛ هرگز تصور نمی‌کردم که شنیدن یک خبر سبب شود تا در طول یک سال بعدی دوباره آرزوی روزهای بی‌خبری را داشته باشم. من زهرا خواجوی، دروازه‌بان ۲۶ ساله تیم ملی زنان، همان دوست خوششانسی هستم که ملیکا را در ارا به مرگ همراهی می‌کرد، حالا مدت‌هاست که به فوتبال بازگشته‌ام اما در طول یک سال گذشته نتوانستم لحظه‌ای از فکر او بیرون بیایم. تنها چند ساعت تا سالگرد بدترین اتفاق زندگی‌ام باقی مانده است و حالا بعد از یک سال تصمیم دارم برای اولین و شاید آخرین بار با ملیکا صحبت کنم، شاید که فرو شکستن این بغض تسکینی بر دردهای بی‌پایان این روزهایم باشد.»

ملیکا، من هنوز مرگ تو را باور ندارم. در خیالم تو به خانه‌تان در آمریکا رفته‌ای و قرار است خیلی زود دوباره برگردی. اصلاً نمی‌توانم واژه مرگ را در کنار اسم تو بگذارم. تصور اینکه تو الان در همین دنیایی که من هستم نفس نمی‌کشی برایم غیرممکن است. گاهی هم فکر می‌کنم تو خیلی انسان خوبی بودی و نتوانستی کنار ما آدم‌های بد به زندگی ادامه دهی.

آدم‌ها در زندگی‌شان روزهای خوب و بد زیادی دارند، آینده برای هیچکس قابل پیش‌بینی نیست اما من مطمئنم تا آخرین روز زندگی‌ام، روزی بدتر از سوم دی سال ۱۴۰۲ را زندگی نخواهم کرد. روزی که تو را از دست دادم، همه چیز جلوی چشمانم است، چند ساعت قبل‌تر بود که وارد سالن وزنه شدی و گفتم من هم می‌خواهم با تو تمرین کنم. یکی دو ساعت بعدتر از هم بی‌خبر بودیم اما دوباره برگشتی، با هم بیرون رفتیم، خندیدیم، حال هر دوی ما خوب بود و دقایقی بعد سرنوشت‌طوری رقم خورد که با هم آن حادثه تلخ را تجربه کنیم. از آن لحظه به بعد همه چیز برای من نابود شد، خراب شدن دنیا را روی زندگی‌ام احساس کردم.

ملیکا تو در یک شب کذایی رفتی، اما من یک سال است که هر شب می‌میرم و صبح روز بعد دوباره به زندگی ادامه می‌دهم. در این یک سال هر لحظه درد کشیدم، ساعتی نبوده است که به تو فکر نکنم و هیچکس نمی‌داند چه بار سنگینی روی قلب من ماندگار شده است. قصد ناشکری ندارم، خدا به من عمر دوباره داده است اما کاش بودی. بارها و بارها آرزو کردم که کاش یا با هم زنده می‌ماندیم و یا با هم چشم‌مان را برای همیشه می‌بستیم. اینکه دوباره بلند شدم و پیراهن تیم ملی را پوشیدم، اینکه الان در یک باشگاه خوب بازی می‌کنم و دوباره قرارداد بستم، همه این‌ها برای من در عین شادی یک غم نهفته دارد. در تک‌تک این لحظات، بعد از هر شیرجه و در آغوش کشیدن هر تویی، با هر دردی، با هر لبخندی، تو مقابل چشمانم هستی. ملیکا من شب‌ها با این امید می‌خواهم که دوباره و دوباره تو را با همان لبخند زیبا در خواب‌هایم ببینم...

اگرچه این درد برای من تسکین‌شده نیست اما ملیکا، به یاد تو و برای شادی روح تو، از این به بعد دختری به نام ریحانه که شبیه خودت عاشق فوتبال است، در کنار من تمرین خواهد کرد. ریحانه و خانواده‌اش در شرایط مناسب اقتصادی نیستند و من به او قول داده‌ام تا محقق شدن رویاهایش و جوانه زدن ملیکایی دیگر از او حمایت کنم، شاید سال‌ها بعد ریحانه با پیراهن تیم ملی مسیر ما را برود و

آرزوهای نرسیده ما را از در روزهای حقیقی لمس کند.»